

## ۲۰۰- بد زبانی (اهانت - فحاشی - تنگویی - متلک - زخم زبان)

### داستان شماره ۱:

جنگ بدر که به پایان رسید پیامبر اکرم صلی الله علی و آله و اصحاب شهدای مسلمان را دفن کردند و سپس کشته شدگان مشرکان را از جمله ابوجهل و عتبه و شیبه و دیگر سران آنها را جهت دفن در جایی جمع کردند در این هنگام مردی از مسلمانان که بسیار بد زبان بود نزدیک آمد و خطاب به اجساد مشرکان کرده و شروع به فحاشی و بد زبانی کرد به محض شروع کردن، پیامبر گوشه‌های خود را گرفت و به شدت وی را از این کار وضع کرد و سپس فرمودند این کلمات تو ذره ای بر عذاب آنان نمی‌افزاید ولی اثری که دارد این است که قلب ما را جریحه دار می‌نماید و ما از این کلام تو آزاده خاطر می‌شویم سپس دیگر اینگونه کلام را بر زبان جاری ساز.

### داستان شماره ۲:

در سی سی یو بیمارستان امیراعلم انترن بودم، روزی یک بیمار را آوردند که مشکل تنفسی داشت (تلاش زیاد برای نفس کشیدن) بطوریکه نمی‌توانست بخوابد و همه اش نشستگی بود و مثل مرغ سرکنده دستها را به دو طرف تخت گرفته بود و بیقراری داشت. رزیدنت بیسوادی هم داشتیم که خیلی هم کند عمل میکرد و به اصطلاح، وارفته بود هرچه به او گفتیم این بابا ادم ریه کرده باید مورفین بزنی گوشش بدهکار نبود و می‌ترسید تزریق کند. طرف افت فشار پیدا کرد تو گویی خداوند از عمد این قاقار ماست را کشیک آن روز کرده بود تا هیچ کاری نکند و دست روی دست بگذارد و به چند تا داروی بی‌ثمر اکتفا کند. خلاصه این مرد بیچاره مدت ۱۸ ساعت جان کند و هر لحظه حالش برتر می‌شد تا اینکه ادم ریه کار خودش را کرد و مریض جان سپرد. وقتی رفتم به زنش اطلاع بدهم، دیدم مردی در کنار آن خانم هست. وقتی نسبتش را پرسیدم، برادر خانم بود. گفتم خانم شوهرتان راحت شد، خیلی زجر می‌کشید. دیدم عکس‌العملی نشان نداد. مرد هم به ظاهر ناراحت بود ولی خیلی متاثر نبود. من که کمی کنجکاو شدم از مرد پرسیدم: آیا بیماری این آقا خیلی طولانی بود؟ شما را خیلی اذیت کرده بود؟ آن مرد گفت: آقای دکتر! این مرد خواهرم را خیلی اذیت می‌کرد و دائماً فحش می‌داد و او را کتک می‌زد، بی‌رو در بایستی بگم، از اینکه او مرده خیلی ناراحت نیستم و این عذابی که او دم

رفتن کشید، کم اش هم هست. من او را آرام کردم، گفتم: او را ببخشید تا خداوند هم گناهان شما را ببخشد. از آنها دور شدم ولی این خاطره هیچگاه از ذهنم دور نمی شود.

### داستان شماره ۳:

آن روز با عجله می رفتم آخر کلاس دیر شده بود سوار تاکسی شدم اما دیدم نه، تاکسی ران نمی رود سریع پیاده شدم و اتوبوس را که در خط ویژه می رفت انتخاب کردم ناگهان با ترمز شدید اتوبوس همه به طرف جلو پرتاب شدند نفر پشت سر من گفت اه لا مذهب خوب لعنتی درست ترمز کن ناگهان تمام اتوبوس ساکت شد و همه به طرف نفر پشت سر من نگاه می کردند ابتدا خود فرد متوجه نبود ولی سنگینی نگاه ها او را هم متوجه کرد از صورت افراد می شد خیلی چیزها را فهمید یکی می گفت گویا اصلا پدر و مادر ندارد (یعنی آدم فحاش بی پدر و مادر است) دیگری می گفت بی سواد است و لابلالی (سواد دار فحش نمیدهد) دیگری حتما تربیت خانوادگی ندارد شاید هم اصلا بزرگتر ندارد بعدی: مسلمان است فکر نمی کنم آخر مگر مسلمان حرف زشت می زند خلاصه طرف پشت سر من اولین ایستگاه از خجالت پیاده شد ولی نگاه ها دنبالش بود.

### داستان شماره ۴:

امام صادق علیه السلام در بازار به همراه یکی از اصحاب خود عبور می کردند. شخص صحابی حضرت غلام جوانی داشت که بسیار بازی گوش بود و در حین حرکت در بازار حواسش به مغازه ها و افراد دیگر بود و مدام از ارباب خود و امام صادق علیه السلام دور می شد. اربابش او را صدا می کرد تا سریعتر به آنها ملحق شود. بعد از چند بار تکرار این مطلب، ناگهان ارباب او عصبانی شد و به او فحش رکیکی داد (حرام زاده) و گفت که سریعتر بیا و از ما جدا نشو. امام صادق علیه السلام ایستاد و رو به آن مرد گفت: به او چه گفتی؟ مگر او پدر و مادر ندارد. صحابی گفت: آقا این غلام از بلاد کفر آمده است و پدر و مادر کافر هستند. حضرت فرمود: مگر آنها مراسم ازدواج ندارند، همین کافی است که پدر و مادر او معلوم باشند و تو حق نداری به او فحاشی کنی. دیگر برو نمی خواهم تا پایان عمر ترا ببینم. یک فحش آن هم به غلامی کافر زاده باعث شد که آن صحابی حضرت، برای همه عمر از هم زبانی با امام زمانش محروم شود.

## داستان شماره ۵:

مالک اشتر که از امراء ارتش اسلام و فرمانده سپاه امیرالمؤمنین علیه السلام بود، روزی از بازار کوفه عبور می‌کرد. وی پیراهن کرباسی پوشیده و عمامه ای از کرباس بر سر داشت. شخصی که او را نمیشناخت، با مشاهده آن ظاهر و لباس، برای خود شیرینی و از روی اهانت، پاره کلوخی را به سوی وی پرتاب کرد و خندید. مالک اشتر عمل وی را نادیده گرفت و بدون ناراحتی و ابراز خشم راه خود را ادامه داد و رفت. عده ای که ناظر این جریان بودند و وی را می‌شناختند به آن مرد خبر دادند که وای بر تو! او مالک اشتر فرمانده سپاه امیرالمؤمنین علیه السلام بود. مرد از شنیدن نام مالک اشتر بر خود لرزید و از کرده خویش پشیمان شد و تصمیم گرفت هرچه زودتر خود را به مالک رسانده و از وی عذرخواهی کند. شاید مالک در مجازات وی تخفیف دهد.

وقتی به وی رسید دید که مالک وارد مسجدی شد. به دنبال وی رفت و دید مالک نمازش را شروع کرده است. صبر کرد تا نمازش را تمام کند و پس از نماز به پاهای مالک افتاد و از وی عذر خواهی کرد. مالک گفت: این چه کاری است؟ به خدا قسم من همان لحظه از تو گذشتم و به مسجد نیامدم مگر آنکه از خداوند برایت طلب آمرزش کنم. داستانه‌ها و پندها ج ۱ / ص ۲۳

## داستان شماره ۶:

به هنگام غیبت معلم کلاس و رفتن سر کلاس، ناظم مکتب به بنده گفت: که فلان دانش آموز به هنگام بازی با دوست دیگرش دعواش شده و فحش داده است. وقتی به کلاس رسیدم زنگ اول بجای کار قرآن روی تابلو یک مستطیل کشیدم و گفتم: بچه ها یک خاطره برایتان تعریف کنم و آن وقت خاطره مترو و فردی که در مترو با پدرش سوار شد و با پدرش تندی کرد و فحش داد را بیان کردم و گفتم: وقتی او وارد مترو شد از خود و لباس و کیف و کفش خود به اطراف پیام می‌فرستاد و از مستطیل روی تابلو فلش هایی به بیرون می‌کشیدم یعنی ما با این ظواهر به دیگران پیام شخصی می‌دهیم ولی آن فرد زمانی که دهان خود را باز کرد، پیامی به خلاف قبل ارسال کرد و فهمیدم که شخصیت این فرد براساس پیام های اولیه دیگر نیست، بلکه شخصیت او بر اساس رفتار و گفتار او بنا شده است و چون پیام ها یکسان نبود، شخصیت آن فرد هر لحظه در برابر افراد مترو خرد شد و آن وقت دیگر برای او هیچ کسی شخصیت اولیه را قائل نبود.

حال آیا ما در مکتب شخصیت خودمان را با پیام هایی که می دهیم و رفتارمان تایید می کنیم؟ آیا در شأن ما هست که پیام های اولیه با ثانویه یکسان نباشد و آن وقت شخصیت ما جمع می شود. امروز یکی از بچه های مکتب در حین بازی فحش داد. (بچه ها سوال می کردند در کلاس ماست؟ جواب دادم شاید در کلاس دیگر باشد) بعد از چند دقیقه راجع به شخصیت صحبت کردم و ساعت بعد دانش آموز خاطی بعد از خروج، دوباره بازگشت و معذرت خواهی کرد. ولی گفتم: خودت تصمیم بگیر که چگونه باشی.

## داستان شماره ۷:

زبان از نعمتهای بزرگ خداست و از لطائف صنع احدیت است. بدیهی است ایمان و کفر که آخرین پایه طاعت و طغیان است غیر از شهادت زبانی از راه دیگر ثابت نمی شود. زبان در میدان وسیعی خارج از حد و انتها به جولان می پردازد و هم در ایجاد خیر ید طولائی دارد و هم در پیدایش شر نیروئی بسیار قوی. روزی امیرالمومنین ع گزارش به مردی افتاد که به سخنان واهی پرداخته گفتارها نامناسب بیان می کرد. حضرت اندکی توقف کرد سپس فرمود ای مرد خیال می کنی این همه لاطائلات و بیهوده گوئی تو به جائی حساب نمی شود؟ نه چنین است بکه تو با ایراد این سخنان صحیفه عملیت را که در دست دو فرشته است و آنها موکل بر تو هستند املا می نمایی و آنرا در پیشگاه حضرت کردگار به سرعت هرچه تمام تر عرضه می داری اکنون مواظب باش سخنی بگو که از ان بهره مند گردی و از آنچه سودمند نیست دست برداری. سپس اگر می خواهی بر سریر سخن سرائی بنشیننی نخست گفتار خود را بسنج سپس آن را بر عقل و معرفت عرضه دار اگر دانستی که آنچه می گویی برای خدا و در راه خشنودی اوست بگو و گرنه مهر سکوت بر دهان زنی بهتر از آن است که دم زنی و لاطائل گوئی. بدیهی است هیچ عبادتی ساده تر و هیچ مقامی عالی تر در پیشگاه خدا از گفتار برای رضای او در راه او و برای شکر نعمتهای ظاهری و باطنی او در میان بندگان نیست.

## داستان شماره ۸:

ساعت پنج بعد از ظهر بود، رفته بودم یک کلیشه فلزی را به کارگاه بدهم تا درست کند. کارگاه بسته بود؛ بعضی از آدمهای آن دور و بر گفتند: که کارگاه تعطیل شده و دیگر کار نمی کند. آمدم؛ چون نهار نخورده بودم به ساندویچی همان نزدیکی رفتم. موقع خرید ساندویچ از صاحب مغازه سوال کردم: این کارگاه تعطیل شده؟ (چون می خواستم مطمئن شوم) صاحب اغذیه فروشی در جواب گفت: بله خریدارها (فحش زشت) کردند، او هم گفت: (فحش زشت) همه شما و کارگاه بسته و رفته.

با خود گفتم: چرا این سوال را از او کردی که این همه فحش بدهد تا یک جواب بدهد. دیگر چیزی نگفتم و ساکت شدم و دوست داشتم هرچه زودتر از مغازه بیرون بیایم.

## داستان شماره ۹:

هرکس که از کنارش می گذشت از صدای بلند صحبت کردنش و بکار بردن حرفهای رکیک و نابجا، نگاه چندش آوری به او می کرد و سعی می کرد زودتر از کنارش عبور کند. انگار که آدم می خواهد از کنار کیسه زباله ای که چند روز کنار کوچه مانده و بوی گند گرفته، زودتر گذر کند. تازگیها خودش متوجه شده بود از اینکه دوستان قدیم اش هم از او فاصله می گرفتند و تو مدرسه انگشت نما بود و فقط یکی دو تا از لات ها یی که خودش هم قدیمها از اونا خوشش نمی آمد او را تحویل می گرفتند. اولش فکر می کرد مال مدل موهاش است و بعد متوجه کفشهایش شد، پشت اونا قبلا خوابانده بود، صاف کرد و آخرها به جایی رسیده بود که نصف شیشه ژل را روی سرش خالی میکرد؛ ولی باز بیشتر مورد تمسخر و تنفر آدمهای اطرافش قرار می گرفت.

آقای صداقت معلم مدرسه که از مدتها قبل او را بعد از صحبتهای مفصل و نتیجه نگرفتن دیگه ولش کرده بود، یکروز که خیلی از اوضاع پکر بود و در گوشه ای کز کرده بود و ناراحت و دمق بود، رفت کنارش نشست. خیلی تعجب کرد که آقای معلم بهش توجه کرده بود. آقای صداقت گفت: سلام علیکم! تو فکر می کنی اگر کیسه زباله را کادو پیچ کنند دیگه زباله نیست و بوی بد و گند نمی ده؟ پسر جان زبانت را درست کن، بجای اینهمه وررفتن به خودت، قدری زبانت را اصلاح کن؛ سعی کن خیلی از حرفای مردم اوباش کوچه و بازار را بکار نبری! بزرگی، بزرگی نشان دادن به رفتار با وقار و مردانه

است؛ به آرامش و خوش بیانی است نه خیلی از رفتاری که می کنی..... خیلی به فکر فرو رفت، بغض اش گرفت، بلند شد و رفت.

## داستان شماره ۱۰:

ترافیک سختی بود، سر پیچ از گره ترافیک خلاص شدم و گازش را گرفتم، هنوز دنده را عوض نکرده بودم که راننده ماشین جلوئی که خانم بد حجابی بود بی توجه به ترافیک آهسته و بی احتیاط جلو من پیچید. یک لائی سریع کشیدم و فحش آبداری نثارش کردم؛ سه خیابان بعد پشت چراغ خطر ایستاده بودم که خانم راننده آمد کنار من ایستاد، با ملایمت گفت: آقا اگر بد رانندگی کردم شما چرا فحش دادی؟ آنقدر خجالت کشیدم که جوابی برایش نداشتم.

## داستان شماره ۱۱:

مردی نادان در محضر ارسطو بر مردی دانا خرده گرفت و از او بدیها گفت. دانا نیز خاموش نماند و به نادان پرخاش کرد. ارسطو به مرد نادان چیزی نگفت. اما دانا را بخاطر آن کار سرزنش کرد. دانا با تعجب پرسید: چرا مرا سرزنش می کنید؟ در حالیکه بدگوئی را او اول شروع کرد. از این گذشته، او مردی نادان است ولی من دانشی اندوخته ام. ارسطو جواب گفت: من هم به خاطر همین ترا سرزنش می کنم؛ تو مرد دانائی و دانا، نادان را می شناسد، زیرا خودش روزگاری نادان بوده و بعد دانا شده اما نادان، دانا را نمی شناسد زیرا هنوز دانا نشده است.

## داستان شماره ۱۲:

پیامبر صلی الله علیه و آله همراه یکی از صحابیان از کوچه ای می گذشتند. شخص بی سر و پائی وسط کوچه دراز کشیده بود، بطوریکه عرض کوچه بسته شده بود. رسول خدا از او خواستند تا پایش را جمع کند ولی او با بی ادبی گفت: از اون طرف برو. پیامبر هم از آن طرف که تنگ بود گذشتند. شخص صحابی برگشت و ناسزایی به آن مرد گفت و آن مرد هم جوابی به او داد. پیامبر به صحابی فرمودند: چه بد آدمی است کسی که به پدر و مادر خود فحش بدهد. مرد صحابی نفهمید کلام رسول خدا را، گفت: مگر می شود آدم به پدر و مادر خود فحش بدهد؟ حضرت فرمودند: کسی که

به پدر و مادر دیگری فحش دهد و دیگری جواب دشنام او را بدهد، در واقع خودش به پدر و مادر خودش ناسزا گفته است.

## داستان شماره ۱۳:

دکتر حسینی از رفقا تعریف می کرد که روزی سر کلاس استاد معارف خود نشستیم بودیم، یکی از دوستان از بیماری خود گله کرد؛ گفتم: تشریف بیاورید مطب در خدمت هستیم. فردای آن روز به مطب تشریف آوردند، طبق معمول مشغول معاینه از ایشان شدم و فشار خون را گرفتم و سپس دما سنج را زیر زبان ایشان گذاشتم، میزان دمای بدن او کمی بالا بود؛ چند سوال که از او کردم ایشان از ضعف خود خیلی ناراحت بود؛ ناگهان بوی بسیار بدی از دهان او به مشام رسید، حدس زدم شاید از دندانهای ایشان باشد و سوال کردم، گفت که سالم است؛ دوباره حدس زدم شاید از غدد چرکی یا لنفاوی حلق باشد؛ بعد از معاینه متوجه شدم، نه آنها هم قرمز نیست و رنگ طبیعی دارد؛ بعد از چند سوال دیگر متوجه شدم که عفونت بسیار شدیدی درون بدن ایشان و داخل معده تشکیل شده است که باید سریعاً بستری شده و داروهای مخصوص را بخورد. البته ایشان اجازه گرفت که دارو ها را در منزل استفاده کرده و یک هفته ای هم استراحت کند. هفته بعد که سر کلاس رفتیم، استاد فرمودند: چرا شاگردان ما را خانه نشین کرده ای. گفتم: جناب استاد! از بوی بد دهان ایشان پی بردم که عفونت شدیدی داخل بدن دارند که باید سریعاً مداوا و بستری شود و از دیگران جدا شود تا شفا یابد. ایشان فرمود: جالب است، ما از بوی دهان به عفونت درون پی می بریم، ولی آیا از بوی بد فحش، به بیماری درون و عفونت آن نباید پی ببریم؟ آیا نباید آن را سریعاً مداوا کنیم؟ بوی عفونت درون روح آدمی، با فحش هایی که طرف از دهانش خارج می شود، همه جا منتشر می شود و این بوی بد، نشان از بیماری درون دارد، وای بحال ما از فحاشی و بد زبانی!!!

## داستان شماره ۱۴:

معاذبن جبل گفت: روزی در خانه ابویوب انصاری نزد رسول خدا(ص) نشسته بودم. به آن حضرت عرض کردم: ای رسول خدا! مقصود از این کلام چیست که خداوند می فرماید: یوم ینفخ فی الصور فتاتون افواجا (نبأ- ۱۸) روزی که در صور میدمند تا مردگان زنده شوند و گروه گروه به صحرای محشر درآیند. حضرت در پاسخ من فرمود: ای معاذ! از امر بزرگی پرسیدی .

بعد چند لحظه چشمان مبارک را بست و سپس باز کرد و فرمود: ده طایفه از امت من به طور پراکنده، گروه گروه در روز رستاخیز محشور می شوند که خداوند آنها را از دیگر مسلمانان جدا کرده و صورت های آنها را تغییر داده است. بعضی از آنها در حالی محشور می شوند که بر شاخه های آتش آویزان شده اند. اینها کسانی اند که نزد دیگران به ویژه پادشاهان و حاکمان، درباره مردم بد زبانی و بدگویی می کردند.

بحارالانوار، ج ۷، ص ۸۹

## داستان شماره ۱۵:

پادشاهی خود را پیرو حضرت علیعلیه السلامی دانست و می خواست که از حضرت علیعلیه السلامتبعیت کند. بنابراین پادشاه مانند شیر مرد تاریخ بشریت شبها در شهر میگشت و به صورت گمنام از حال مردم سوال می کرد ولی مردم نمیدانستند که او پادشاه است تا این که در یکی از شب هایی که در کوچه و بازار میگشت به کارگاهی رسید که صاحب آن کارگاه در آن کار می کرد. از سوراخ در کارگاه نگاه کرد و شنید که آن مرد با کسی حرف می زند. خوب نگاه کرد و دید کسی غیر صاحب کارگاه در آنجا نیست. پادشاه تعجب کرد که پس او باچه کسی سخن می گوید و مرتب آن مرد می گفت که با من بساز و مدارا کند و آبروی مرا حفظ کن. و حدود نیم ساعت این خواهش و تمنا را تکرار می کرد. نهایتاً پادشاه درب کارگاه را کوبید و وارد کارگاهی شد و از صاحب کارگاه پرسید: باچه کسی سخن می گفتی؟ هرچه نگاه می کنم کسی در کارگاه نیست. صاحب کارگاه گفت: من به زبانم نصیحت می کردم و از او می خواستم که خود را کنترل کند. زیرا تصمیم دارم این پارچه را که میبافم به پادشاه بفرستم و مجبورم که فردا به حضور او برسم. ولی از زبانم که بیهوده و نابجا سخن می گوید ترس و واهمه دارم و خواهش من از او همین است که بر خود مسلط باشد. پادشاه بدون اینکه خود



را معرفی کند به صاحب کارگاه گفت: امیدوارم که ان شاء الله خدا تو را کمک کند و بتوانی بر زبانت تسلط یابی تا آنچه صلاح است و باید گفته شود بگویدی و از آن مرد خداحافظی کرد و به راه خود ادامه داد.

فردای آن روز به پادشاه خبر دادند که فردی با یک قواره پارچه آمده و با شما کار دارد. پادشاه دستور ورود داد و مشاهده کرد که همان فرد دیشب با یک قواره پارچه وارد شد و آن را برای فروش به پادشاه عرضه کرد.

پادشاه رو به وزیر خود کرد و گفت که این پارچه در کجا می‌تواند مصرف داشته باشد؟ او در جواب گفت: برای تهیه یک شل. سپس پادشاه از وزیر دیگر همین سوال رانمود. وزیر دوم گفت: برای دوخت قبا مناسب است. پادشاه رو به مرد بافنده کرد و گفت: خودت بگو برای چه چیزی مناسب است. او بدون تامل و ژرف نگری گفت: این پارچه برای پوشش جسد خوب است. جلاد که این سخن را شنید خواست گردن او را بزند ولی پادشاه مانع گردید و گفت: این مرد زبانش بد است در صورتی که کار و هنر او قابل تحسین است.

بنابراین انسان باید عمل و کردارش با زبانش همخوانی داشته باشد. و چیزی نگوید که عملی در آن نباشد. بزرگترین مصیبت، زبانی است که گفتار و عمل بدش با همدیگر جمع شود و شخص و جامعه را به نابودی کشاند.

## داستان شماره ۱۶:

امیرالمؤمنین علیه السلام در جنگ صفین هنگامی که گروهی از اصحابش را در حال دشنام دادن به لشکر دشمن دید فرمودند: «إني أكره أن تكونوا سبّابين (۳)» «من نمی‌پسندم که دشنام دهنده و ناسزاگو باشید».

مسلمان باید دشمنان را نیز دعای خیر کند و از خداوند هدایت‌آنهایی را که قابل هدایتند طلب کند.

درباره بدزبانی در خبری از امام صادق علیه السلام می‌خوانیم که یکی از یاران حضرت روزی در خدمت ایشان به جایی رهسپار بودند. آن مرد در حالی که غلامش از آنها عقب افتاده بود، او را فراخواند ولی غلام جوابی نداد، بار دوم نیز، او را صدا کرد، اما پاسخی نشنید بار سوم او را صدا زد، ولی جوابی از غلام نرسید، آنگاه او را دشنام داد به این که: «یابن الفاعله، با تو هستیم». یعنی، ای حرامزاده تو را می‌خوانم!

راوی می‌گوید: امام صادق علیه السلام، با شنیدن این سخن زشت از رفتن بازایستادند، دستش را به کمر زدند و

فرمودند: «چه گفتی؟» صحابی عرض کرد: یابن رسول الله، این که به او گفتم «ولد الزنا»، پدر و مادرش مسلمان نیستند و اهل هندوستان بوده اند.

حضرت فرمودند: مرا با پدر و مادر آن کاری نیست، به تو می گویم چرا «فحاشی» می کنی؟ سپس، فرمودند: دیگر حق نداری با من رفت و آمد کنی، راوی می گوید: تا امام صادق علیه السلام، زنده بودند آن صحابی را به حضور نپذیرفتند و با او رفت و آمد نکردند.

## داستان شماره ۱۷:

در خبری دیگر آمده است که «یهودیان» توطئه کردند تا نسبت به پیامبر اسلام ناسزا بگویند، یکی یکی بر حضرت وارد می شدند. و او را به عنوان سلام چنین می گفتند: «السلام علیکم.»

یعنی مرگ بر شما باد. حضرت با متانت، در پاسخ آنها تنها می گفتند «علیکم.»

«عایشه» از این گستاخی یهودیان سخت برآشفته و آنان را به باد دشنام گرفت و گفت: «مرگ بر شما باد ای فرزندان خوک و میمون.» ولی، رسول خدا (صلی الله علیه و آله وسلم) «عایشه» را از این امر بازداشت و فرمودند «اگر حقیقت ناسزاگویی مجسم شود، زشت ترین صورتها را دارد.»

۱- سوره ی نساء، آیات ۳-۴۰

۲- سوره ی نساء، آیه ۳۴.

۳- نهج البلاغه، ترجمه ی فیض الاسلام، ص ۶۵۹، خطبه ی ۱۹۷